

✎ Tessa Welch

👤 Wiehan de Jager

📖 Marzieh Mohammadian Haghighi

🗨️ persisk

📖 niva 3

# Barnebøker for Norge

Skrevet av: Tessa Welch

Illustrert av: Wiehan de Jager

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge ([barnebok.no](http://barnebok.no)), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons

[Navngivelse 3.0 Internasjonal Lisens.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no>



در زمان های خیلی دور، سه دختر برای جمع آوری چوب به بیرون از خانه رفتند.

همه ی آنگاه سگ فهمد که نوزبيله به او حقه زده. پسه او همه ی راه های روستا را دويد و دويد. ولي برادران نوزبيله با چوب های بزرگ آنجا ايستاده بودند. سگ پرگشت و فرار کرد و از آن موقع به بعد ناپديد شد.



روز گرمی بود بنابراین آنها به سمت رودخانه رفتند تا شنا کنند. آنها بازی کردند و آب شنا کردند. کسب آنها بازی کردند و آب شنا کردند.





ناگهان، آنها فهمیدند که دیر شده است. آنها با عجله به روستا برگشتند.



وقتی که سگ برگشت، دنبال نوزیله گشت. داد زد، "نوزیله تو کجایی؟" اولین تار مو گفت، "من اینجا هستم، زیر تخت." "تار موی دوم گفت، "من اینجا هستم، پشت در" "تار موی سوم گفت، "من اینجا هستم، روی حصار."

به محض اینکه سگ رفت، نوزیله سه نخ از موهایی سریش را کنده و یک نخ را زیر تخت، یکی را پشت در، و یکی را حصار گذاشت. سپس با سرعت تمام تر به سمت خانه دوید.



وقتی که نزدیک خانه بودند، نوزیله دستش را روی درخت گذاشت. او کردندش را فراموش کرده بودند او از آنجا که می‌گفت "خواهش می‌کنم با من بیایید" خواستش دوست داشتی گفتی که است. و لی دوست داشتی گفتی که است.







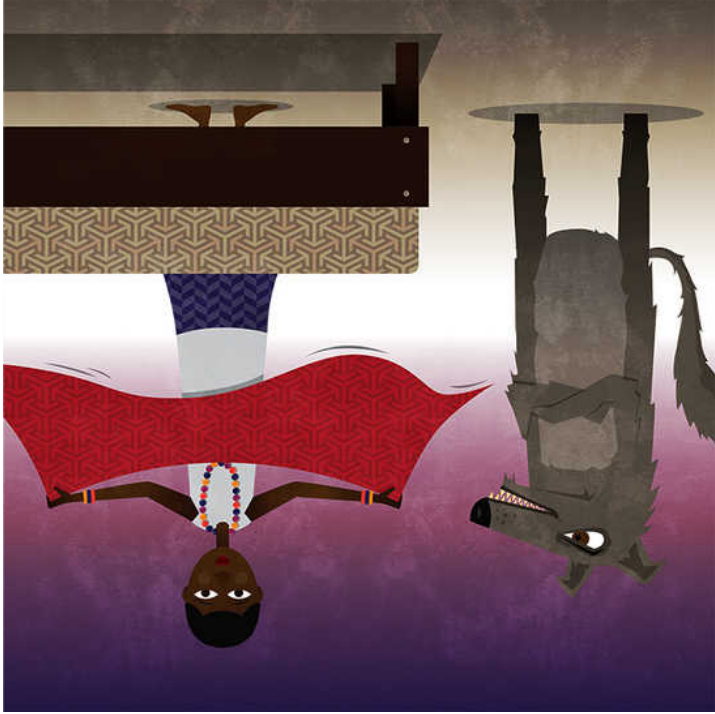
بنابراین نوزیبله تنهایی به رودخانه برگشت. گردنبندش را پیدا کرد و با عجله به خانه برگشت. ولی او در تاریکی گم شد.



هر روز او مجبور بود که برای سگ آشپزی، جارو و شست و شو کند. سپس یک روز سگ گفت، “نوزیبله، امروز من باید به دیدن چند تا ازدوستانم بروم. خانه را جارو کن، غذا را درست کن و چیزهایم را بشورتا قبل از اینکه به خانه برگردم.

نوزبيله تخته را مرتب کرد.

"سگ گفت، "تخته را مرتب کن و گربه گازنه می گترم!" پس  
 "ممنونم" گفت، "من تا به حال تخته سگ را مرتب نکرده ام."  
 سگ گفت، "تخته را براتم مرتب کن!" نوزبيله در



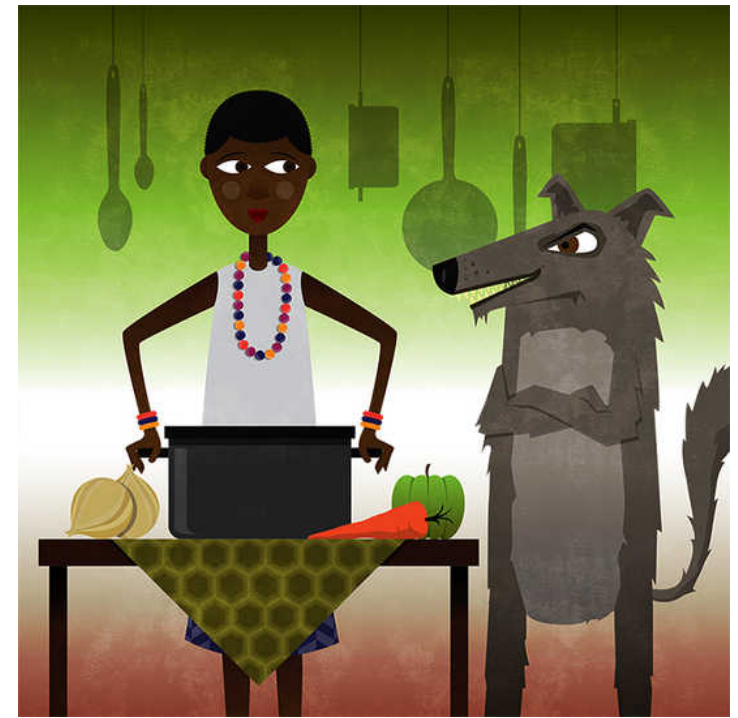
او با عجله به سمت آن رفت و در زد.

در طول مستریش او نوری را دید که از یک کانه ای می آمد.





درکمال تعجب، یک سگ در را باز کرد و گفت، “چه می خواهی؟” نوزیبله گفت، “من گم شده ام و برای خوابیدن دنبال جایی می گردم.” “سگ گفت، “بیا داخل، وگرنه گازت می گیرم!” پس نوزیبله به داخل کلبه رفت.



بعد سگ گفت، “برایم غذا بپز!” نوزیبله جواب داد، “ولی من تا حالا برای سگ آشپزی نکرده ام.” “سگ گفت، “آشپزی کن وگرنه من تو را گاز می گیرم.” بنابراین نوزیبله مقداری غذا برای سگ درست کرد.